

خدا جون سلام به روی ماهت...

# دوباره با برادران گریم پایان افسانه‌های بی‌پایان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



دوباره با بیداران گم‌بیم

# فریاد کالبدی



آدم‌گیر ویتز  طوبی سلیمانی موحر

سرشناسه: گیدویتز، آدام: Gidwitz, Adam  
عنوان و نام پدیدآور: پایان افسانه‌های بی‌پایان / آدم گیدویتز؛ مترجم طوبی سلیمانی-موحد.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۹۴ص:، مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س م.  
شابک: ۹-۱۱۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸: دوره: ۹-۱۲۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Grimm conclusion, 2013.  
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های انگلیسی  
موضوع: Legends -- Great Britain --  
موضوع: افسانه‌های پریان  
موضوع: Fairy tales  
شناسه‌ی افزوده: سلیمانی موحد، طوبی، ۱۳۶۸ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZA/ک۹پ۲ ۱۳۹۶  
رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۷  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۴۱۲۷  
۷۰۵۴۲۰۱



انتشارات پرتقال

دوباره با برادران گریم ۳: پایان افسانه‌های بی‌پایان  
نویسنده: آدم گیدویتز

مترجم: طوبی سلیمانی-موحد

ویراستار ادبی: آناهید خرمی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹-۱۲۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



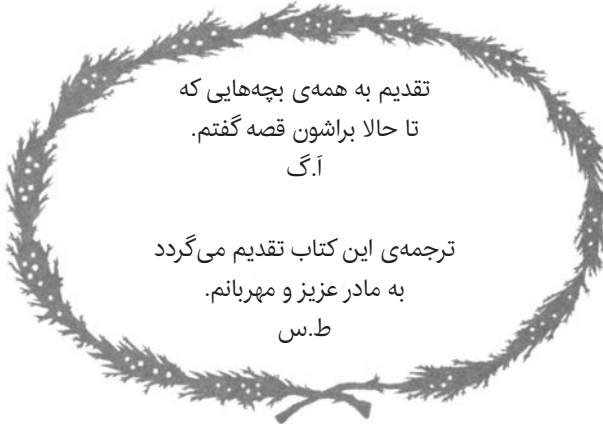
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به همه‌ی بچه‌هایی که  
تا حالا براشون قصه گفتم.  
آ.گ

ترجمه‌ی این کتاب تقدیم می‌گردد  
به مادر عزیز و مهربانم.  
ط.س



## فهرست

۱۳	فصل اول: یوریندا و یورینگل
۲۹	فصل دوم: دختر خاکسترنشین
۴۹	فصل سوم: درخت سرو کوهی
۶۳	فصل چهارم: سه مرد به دار آویخته
۸۱	فصل پنجم: عمارت مَلکیزِدک
۱۰۳	فصل ششم: زیبای خفته
۱۱۹	فصل هفتم: گُره اسب سیاه
۱۳۷	فصل هشتم: میمونی از جنس عاج
۱۴۷	فصل نهم: حاکمان مستبد
۱۶۵	فصل دهم: مَرشِن والت
۱۷۹	مَرشِن والت (بخش دوم)
۱۹۹	فصل یازدهم: جهنم
۲۰۹	فصل دوازدهم: باغهای آتشفشانی
۲۳۵	فصل سیزدهم: سرزمین ویران
۲۵۱	فصل چهاردهم: قلمروی کودکان



یه روز و روزگاری، قصه‌های پریان شوم بودن.  
فرهنگ لغات مریام-وبستر<sup>۱</sup>، کلمه‌ی شوم رو این‌طوری تعریف می‌کنه:  
«مخوف، منزجرکننده یا دارای ماهیتی منحوس.» مثالشون برای روش استفاده  
از این کلمه، اینه: «یک افسانه‌ی شوم.» (جدی می‌گم! همین رو نوشته!)  
یه روز و روزگاری قصه‌های پریان، گریم هم بودن. یعنی توسط برادران  
گریم، جیکوب و ویلهلم<sup>۲</sup>، گردآوری شده بودن.  
حتماً شما هم با افسانه‌های گریم آشنایی دارید.  
برای مثال، اگه قصه‌ی «شنل قرمزی» رو شنیدید دستتون رو ببرید بالا.  
نشنیدید؟

آهان، شنیدید. پس چرا دستتون رو بالا نمی‌برید؟ بجنبید و دستتون رو  
بالا ببرید. برام مهم نیست که بلند کردن دستتون بدون هیچ دلیلی، چقدر  
ممکنه احمقانه به نظر برسه. اون هم وقتی که تنهایی یه گوشه از کتابخونه  
نشستید یا توی سرویس مدرسه‌اید یا شبه و روی تختتون دراز کشیدید. آخه  
دیگه چطوری می‌تونم بفهمم که شما «شنل قرمزی» رو خوندید یا نه؟

---

1. Merriam-Webster

2. Jacob and Wilhelm Grimm



دستتون رو ببرید بالا.

ممنون.

خُب، حالا اگه داستان «هانسل و گرتل» رو شنیدید دستتون رو ببرید بالا.

بجنیید.

ممنون.

اگه داستان «رامپلستیلتسکین»<sup>۱</sup> رو شنیدید دستتون رو ببرید بالا. (فرض

رو بر این می‌ذارم که دستتون رو بالا بردید.)

«زیبای خفته». (هنوز دستتون بالاست، مگه نه؟)

«سفیدبرفی». (حتماً این یکی رو شنیدید.)

«سپندرلا». (به نفع‌تونه که دستتون هنوز بالا باشه.)

اما حالا دارید با خودتون فکر می‌کنید: یه دقیقه صبر کن ببینم. تو که گفتی

قصه‌های پریان، شوم بودن - یعنی مخوف، منجرکننده و منحوس. اما این

قصه‌ها که اصلاً مخوف، منجرکننده یا منحوس نیستن. این قصه‌ها قشنگ و

شیرین و خسته‌کننده‌ن.

من هم باید قبول کنم که این روزها حق با شماست. نسخه‌هایی که بیشتر

مردم از این قصه‌ها تعریف می‌کنن در واقع قشنگ و شیرین و به طرز غیرقابل

باور و گیج‌کننده‌ای کسالت آورن، یه طوری که دلت می‌خواد با پُتک بکوبی

توی سر خودت.

اما قصه‌های پریان اصلی، این طوری نبودن.

برای مثال «رامپلستیلتسکین» رو در نظر بگیرید. ممکنه فکر کنید که

«رامپلستیلتسکین» یه قصه‌ی کوتاه و بامزه، درباره‌ی یه آدم قدکوتاه و بامزه، با

یه اسم بامزه ولی نه خیلی کوتاهه.

اما یادتون می‌آد آخر اون قصه‌ی کوتاه و بامزه چه اتفاقی افتاد؟ دختره

می‌تونه اسم اون رو حدس بزنه، درسته؟ اون هم حسابی از کوره درمی‌ره. و

---

1. Rumpelstiltskin

یادتون می‌آد بعدش چی می‌شه؟

نه؟

خب، تو بعضی از نسخه‌های داستان، رامپلستیلِتسکین پاش رو می‌کوبه به زمین و از پنجره پرت می‌شه بیرون.

که اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. آخه کی تا حالا با کوبیدن پاش روی زمین، یه دفعه از پنجره پرت شده بیرون؟ این غیر ممکنه.

توی یه نسخه‌ی دیگه از داستان، اون پاش رو به زمین می‌کوبه و بعد به هزاران تکه تبدیل می‌شه.

این حتی از پرت شدن از پنجره هم مضحک‌تره. آخه آدم که متلاشی نمی‌شه. آدم‌ها از گوشت و خون و محکم به هم چسبیدن. متلاشی شدن، از آدما بر نمی‌آد.

پس بعد از این که دختره اسم رامپلستیلِتسکین رو حدس می‌زنه واقعاً چه اتفاقی می‌افته؟ توی اون نسخه‌ی واقعی و شوم افسانه‌ی گریم چه اتفاقی می‌افته؟ پاش رو اون قدر محکم به زمین می‌کوبه که پاش حدود نود سانتیمتر توی زمین فرو می‌ره. بعد، اون یکی پاش رو می‌گیره و اون قدر محکم می‌کشه که خودش رو از وسط به دو نیم تقسیم می‌کنه.

که باید پذیرفت خیلی مخوف، منجر کننده و منحوسه. و البته فوق‌العاده‌ست. این قصه‌ای هم که می‌خوام براتون تعریف کنم همین جوهریه.

هم مال برادران گریمه، هم شومه.

در واقع شوم‌ترین افسانه‌ی گریمیه که تا حالا شنیدم.

و دارم با شما در میون می‌ذارم.

بله، قابلتون رو نداره.

# يوريندا و يورينگل





یکی بود، یکی نبود. در روزگاری که قصه‌های پریان واقعاً اتفاق می‌افتادند مردی با همسرش زندگی می‌کرد. آن‌ها زوج خوشبختی بودند چون هر چیزی را که قلبشان آرزو داشت در اختیار داشتند. آن‌ها یک خانه‌ی کوچک و یک باغ کوچک و وسط باغشان یک درخت سرو کوهی قشنگ و کوچک داشتند. بله، آن‌ها هر چیزی را که قلبشان آرزو داشت، در اختیار داشتند. همه چیز، به جز بچه. این زوج بیش از هر چیز دیگری، بیشتر از خانه و باغ و درختشان، یک بچه می‌خواستند. اما بچه نداشتند.

روزی از روزهای زمستان، همسر مرد در باغ، زیر درخت سرو کوهی ایستاده بود. این درخت، نوعی کاج قشنگ است که برگ‌های سوزنی و تیره‌ی آن تقریباً آبی‌رنگ‌اند و میوه‌های گرد و قرمز کوچکش شبیه قطره‌های خون هستند. او داشت با چاقو پوست سیبی را می‌کند که دستش لغزید و خودش را زخمی کرد. یک قطره از خون او بر زمین پوشیده از برف افتاد. او به

قطره‌ی خون روی برف نگاه کرد و با خودش فکر کرد: «آه، ای کاش بچه‌ای داشتم که به سرخی خون و سفیدی برف بود.»

صبر کنید. باید همین جا داستان رو قطع کنم.  
حتماً فکر می‌کنید این داستان رو شنیدید. فکر می‌کنید این داستان «سفیدبرفی».

اشتباه فکر می‌کنید.

اگه بخوام بحث رو آموزشی کنم باید توضیح بدم که افسانه‌های پریان اغلب از درون ماب‌های یکسانی برخوردارن؛ یعنی تصاویر و عباراتی هستن که بارها و بارها، حتی در افسانه‌های کشورها و فرهنگ‌های مختلف، ظاهر می‌شن. و یه جورهایی می‌شه گفت خیلی جالبه.

در هر صورت اصلاً قصد ندارم که بحث آموزشی راه بندازم.  
نه. من فقط می‌خوام این قصه‌ی خیلی درهم و برهم رو براتون تعریف کنم.

حُب، یک ماه گذشت و برف هم تمام شد. دو ماه گذشت و زمین سبز شد. سه ماه گذشت و گل‌ها از زمین رویدند. چهار ماه گذشت و درختان جنگل محکم به هم چسبیدند و شاخه‌های سبز در هم فرو رفتند. پنجمین ماه گذشت و شکوفه‌های درخت سرو کوهی روی زمین می‌ریختند که زن زیر درخت ایستاد. وقتی ماه ششم سپری شد میوه‌های درخت درشت و رسیده شدند و زن خیلی کم‌تحرك شد. بعد از ماه هفتم، او به میوه‌های سرو کوهی ناخونک می‌زد و آن‌ها را آن‌قدر با ولع می‌خورد که افسرده و ناخوش شد. وقتی ماه هشتم سپری شد، او همسرش را صدا کرد و با گریه گفت: «اگه مُردم، من رو زیر درخت سرو کوهی به خاک بسپار.» با گفتن این حرف، آرام گرفت و با خوشحالی ماه نهم را گذراند. بعد او صاحب دوقلو شد: پسر کوچکی با موهای مشکی، چشمان سیاه و لب‌هایی به سرخی خون و دختر

کوچکی با موهای مشکی، چشمان سبز و گونه‌هایی به سفیدی برف. او بچه‌ها را پیش همسرش برد. مرد نگاهی به فرزندان زیبایش انداخت و به قدری ذوق کرد که مُرد.

چی؟ اون قدر ذوق کرد که مُرد؟

اوهوم.

این جور چیزها همیشه اتفاق می‌افتادن. این طوری بود که... «وای، خیلی خوشحالم! خیلی خوشحالم! خیلی خوش - ش - ش - شحا - حا - حا...»  
مُرد.

درست شب به دنیا آمدن بچه‌ها، مادرشان کنار آتش نشست و به خاطر بچه‌های زنده‌اش، از شادی و به خاطر همسر مرده‌اش، از غصه اشک ریخت. نوزادان در گهواره تنها بودند و به این فکر می‌کردند که مادرشان کجاست و چرا آن‌ها را در آغوش نمی‌گیرد و صدای گریه‌ی کیست که از دوردست به گوش می‌رسد. دست آخر، از آن‌جا که همه‌ی نوزادان دوست دارند کسی بغلشان کند، دختر کوچولو دست کوچکش را بلند کرد، پسر کوچولو هم دستش را بلند کرد و بعد، آن‌ها دست یکدیگر را گرفتند.

مادر آن‌ها زن بسیار باسوادی بود. همه او را به دلیل مجموعه کتاب‌های قدیمی و تسلطش به زبان‌های منسوخ‌شده می‌شناختند. اما تمام این آموخته‌ها و دانش، او را برای این‌که به‌تنهایی از دو بچه نگهداری کند، آماده نکرده بود. او کتابی درباره‌ی این موضوع نداشت و چیزهایی که در کتاب‌های قدیمی درباره‌ی بچه‌ها خوانده بود ارتباط چندانی به این دو موجود ظریف نداشت که پیچ‌وتاب می‌خورند و گریه می‌کردند.

او نگران بود. می‌ترسید که آن‌ها را بد بار بیاورد. برای همین هم تقریباً آن‌ها را به حال خودشان رها کرد. او به آن‌ها غذا می‌داد، لباس تنشان

می‌کرد و بعد دوباره سراغ مطالعاتش می‌رفت و به مطالعه‌ی دقیق کتاب‌های قدیمی‌اش می‌پرداخت که به زبان‌های منسوخ‌شده، نوشته شده بودند و سعی می‌کرد فکر خود را خیلی درگیر بچه‌هایی نکند که در طبقه‌ی بالا برای او گریه می‌کردند.

حُب، این بچه‌ها بزرگ شدند، همان‌طور که همه‌ی بچه‌ها بزرگ می‌شوند. طولی نکشید که آن‌ها به‌تنهایی ورجه‌ورجه می‌کردند، می‌خندیدند، می‌دویدند و بازی می‌کردند.

هرجا پسر کوچولو می‌رفت دختر کوچولو هم دنبالش می‌رفت. و هرجا دختر کوچولو می‌رفت پسر کوچولو هم دنبالش می‌رفت. آن‌ها با هم خانه را مرتب می‌کردند، با هم بیرون از خانه بازی می‌کردند و شب‌ها خودشان به تخت‌خواب می‌رفتند و قبل از خوابیدن برای هم قصه می‌گفتند تا مادرشان مجبور نباشد از مطالعه دست بکشد. کم پیش می‌آمد که آن‌ها یکدیگر را به اسم صدا کنند. آخر آن‌ها اسم‌های عجیبی داشتند که به زبان آلمانی بود و تلفظش کار آسانی نبود. آن‌ها یکدیگر را برادر کوچولو و خواهر کوچولو صدا می‌کردند، اگرچه هردو دقیقاً هم‌سن بودند. آن‌ها به قدری یکدیگر را دوست داشتند که اگر یکی‌شان نبود، دیگری غمگین می‌شد. پسر کوچولو اغلب به خواهرش می‌گفت: «اگه تو تنهام نذاری، من هم تنهات نمی‌ذارم.» دختر کوچولو همیشه در جواب می‌گفت: «من هیچ‌وقت هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم.»

با وجود این‌که بچه‌ها همدیگر رو برادر کوچولو و خواهر کوچولو صدا می‌کردن، من نمی‌تونم تموم داستان رو بدون آوردن اسمشون تعریف کنم. البته من تلاشم رو کردم اما اون وقت داستان خیلی گیج‌کننده می‌شه. مثلاً اگه بخوام بگم که یکی از اون‌ها کوچولو به نظر می‌رسید، نمی‌تونم بگم: «غول گنده‌ی وحشی به

خواهر کوچولوی کوچولو نگاه کرد.» این جمله خیلی غیر طبیعی به نظر می‌رسد. از اون جایی که لازمه از اسمشون استفاده کنم، شما هم باید تلفظشون رو یاد بگیرید. حتی با وجود این که بچه‌ها معمولاً زحمت این کار رو به خودشون نمی‌دادن.

اسم دختر کوچولو یوریندا<sup>۱</sup> بود. باید این طوری تلفظش کنید: یور - یندا. اسم پسر کوچولو یورینگل<sup>۲</sup> بود. باید این طوری تلفظش کنید: یور - ینگل. آره. زبون آلمانی خیلی عجیب و غریبه.

با گذشت سال‌ها، مادر بیشتر و بیشتر نگران بچه‌هایش می‌شد. او از این که از بچه‌ها غافل بود احساس نگرانی می‌کرد و از این که آن‌ها در مسیر بزرگ شدن راهنمایی درست و حسابی نداشتند، نگران بود. این بود که تصمیم گرفت بار دیگر ازدواج کند. او با راهنمایی تمام کتاب‌های کهنی که در اختیار داشت و زیر نظر گرفتن تمام مردان مجرد دهکده همسرش را انتخاب کرد.

مردی که او انتخاب کرده بود نه خوش‌قیافه بود و نه خیلی مهربان، اما آشپز خوبی بود و مادر، جایی خوانده بود که بچه‌های در حال رشد، برای بزرگ شدن به غذاهای خوب و مقوی نیاز دارند.

از این گذشته، آن مرد دو دختر زیبارو داشت که کمی از یوریندا و یورینگل بزرگ‌تر بودند. پس او می‌دانست که چطور بچه‌ها را بزرگ کند. به نظر مادر این هم یک نقطه‌ی قوت بود.

و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. البته تنها برای چند روز. یوریندا (دختره) و یورینگل (پسره) همیشه خانه را تمیز می‌کردند و کارهای خانه را انجام می‌دادند تا مادرشان مجبور نباشد از مطالعات مهمش دست بکشد. حُب، یک روز آن‌ها از خواهران ناتنی خود پرسیدند که چرا در

---

1. Jorinda

2. Joringel



تمیز کردن خانه کمک نمی‌کنند.

دخترها با یک حرکت تند، موهای بلند و زیبایی خود را از روی صورتشان کنار زدند و خندیدند: «چرا باید بخوایم کمک کنیم؟»  
«به نظر می‌رسد که خودتون تنهایی، خیلی خوب از عهده‌ش برمی‌آید!»  
بعد با خنده، راهشان را کشیدند و رفتند.

این بود که یوریندا و یورینگل سراغ ناپدری‌شان رفتند که در آشپزخانه مشغول پخت‌وپز بود و از او برای شستن رخت‌ها - که حالا دو برابر شده بودند - کمک خواستند. او یک قاشق چوبی را به شکل تهدیدآمیزی در هوا تکان داد و آن‌ها را دنبال کرد.

یوریندا و یورینگل کم‌کم فهمیدند که اعضای جدید خانواده‌شان، خیلی از آن‌ها خوششان نمی‌آید. در واقع، خواهران ناتنی از یوریندا متنفر بودند و با بدجنسی، اذیتش می‌کردند. و ناپدری، با احساسی به حرارت داغ‌ترین زغال‌ها، از یورینگل بیزار بود. نمی‌دانم چرا. فقط می‌دانم که این‌طور بود.

یک روز، یوریندا و یورینگل، پشت در اتاق مطالعه‌ی مادرشان ایستادند.

پسر کوچولو، محکم دماغش را بالا کشید: «کاش مامان بیاد بیرون.»

یوریندا گفت: «هیس، مزاحمش نشو.»

یورینگل مدام دهانش را تکان می‌داد. این کار او دو معنی داشت: یا به چیزی فکر می‌کرد یا می‌خواست بزند زیر گریه. یوریندا با نگرانی به هر دو احتمال فکر می‌کرد.

یورینگل گفت: «می‌خوام در بزنم.»

یوریندا زیر لب گفت: «این کار رو نکن!» اما قبل از این‌که بتواند جلوی او را بگیرد، یورینگل سه بار به در اتاق مطالعه‌ی مادرشان ضربه زد.

آن‌ها از پشت در صدای به عقب کشیده شدن یک صندلی و تندتند ورق خوردن صفحه‌های یک کتاب را شنیدند. صدایی گفت: «الان می‌آم!»

یوریندا سعی کرد برادرش را عقب بکشد اما یورینگل محکم و مصمم، سر جای خود ایستاده بود.

در باز شد و مادرشان ظاهر شد. موهایش را خیلی شلخته پشت سرش جمع کرده بود و طوری پلک می زد که انگار چشم‌هایش به دیدن چیزی جز کلمات روی کاغذ عادت نداشتند. وقتی بچه‌ها را دید با لبخندی غمگین جلوی آن‌ها زانو زد.

او پرسید: «چی شده عزیزان من؟»

یورینگل نمی‌دانست چه باید بگوید. سرش را پایین انداخت.

یوریندا رشته‌ی کلام را به دست گرفت: «هیچی مامان. ببخشید مزاحمت شدیم.» اما مادرش گفت: «شما مزاحم نیستید. چیزی شده؟» یورینگل سرش را بلند کرد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. مادر دست‌های کوچک بچه‌ها را گرفت و آن‌ها را به اتاق مطالعه راهنمایی کرد.

تمامی دیوارهای اتاق را طبقه‌هایی پوشانده بودند که روی هر کدام کتاب‌های حجیمی چیده شده بود که با چرم و میخ صحافی شده بودند. هوا بوی نا می‌داد اما نور خورشید به صورت مایل، به گرمی و روشنی، از پنجره‌ای کوچک به درون می‌تابید. یوریندا و یورینگل احساس کردند وارد معبدی اسرارآمیز می‌شوند. هر دو نفس‌هایشان را حبس کرده بودند.

مادر کنار میز نشست. او که دست بچه‌ها را گرفته بود، توی چشمانشان نگاه کرد و پرسید: «چی باعث ناراحتی تون شده؟»

یورینگل گفت: «ای کاش بابای واقعی مون پیشمون بود.»

مادر سرش را تکان داد: «من هم همین آرزو رو دارم. هر روز. هر شب وقتی سعی می‌کنم چشم روی هم بذارم این ناراحتی مثل یه تیکه سنگ، زیر تشکمه. اما می‌دونید وقتی سنگی زیر تشکتونه و نمی‌تونید از شرش خلاص بشید باید چی کار کنید؟»

«چی کار؟»

«یه تشک دیگه بیارید، یکی دیگه و یکی دیگه. اون قدر که سنگ، زیر تشک‌ها مدفون شه و دیگه احساسش نکنید.»

یورینگل ابروهایش را در هم کشید: «یعنی تو با یه عالمه تشک روی تخت می‌خوابی مامان؟»

مادرش لبخند زد: «این فقط یه استعاره‌ست.»

یورینگل نمی‌دانست استعاره یعنی چه. یوریندا هم همین‌طور. اما او نمی‌خواست بگذارد طولانی‌ترین مکالمه‌ای که آن‌ها بعد از سال‌ها با مادرشان داشتند، به این زودی تمام شود. برای همین هم گفت: «من از خواهرهای ناتنی‌مون متنفرم. اون‌ها خیلی از خودراضی و بدجنس.»

مادرش لب‌هایش را به هم فشرد. بعد گفت: «یوریندا، خشم علف هرزه که توی وجود آدم رشد می‌کنه و همه‌ی گیاهان دیگه رو از بین می‌بره. تو باید اون رو لگدکوب کنی. نذار اون وارد باغِت بشه. خشمِت رو سرکوب کن تا دیگه برنگرده.»

هر دو بچه صورت‌هایشان را در هم کشیدند. یوریندا سعی می‌کرد خشمش را سرکوب کند. یورینگل سعی می‌کرد ناراحتی خود را پنهان کند. ناگهان، قطره اشکی از چشمان یورینگل بیرون زد. مادرش دست خود را جلو آورد و آن را گرفت. او اشک را با لباس خود پاک کرد و گفت: «و هیچ‌وقت گریه نکنید. اشک‌هاتون رو توی خودتون بریزید. اشک‌ها امواج اقیانوس اندوه هستن. اگه حواستون رو جمع نکنید توی این اقیانوس غرق می‌شید. باور کنید. من می‌دونم.»

بعد مادر یوریندا و یورینگل دوباره به سراغ کتاب‌های قدیمی روی میزش رفت. او لب‌هایش را به هم می‌فشرد و با بینی نفس می‌کشید، انگار سعی داشت در برابر چیزی مقاومت کند. بعد مشغول مطالعه شد.

یوریندا بازوی برادرش را گرفت و او را بیرون برد.

**ببخشید. یه سؤالی برام پیش اومد.**

**نظرتون راجع به نصیحتی که مامان یوریندا و یورینگل به اون‌ها کرد، چیه؟**

یعنی کار درستیه که خشمتون رو سرکوب کنید؟ فرو خوردن اشک هاتون چی؟ پنهان کردن ناراحتی تون چی؟ یعنی این طوری می تونید به آرامش برسید؟ فقط برام جای سؤال داشت. چون دلم می خواد بدونم. احتمالاً دارید با خودتون فکر می کنید: هی! تو قول داده بودی برامون یه قصه ی شوم و درهم و برهم تعریف کنی. این قصه که درهم و برهم نیست. خیلی احساسی و ایناست!

آره، بابت این موضوع شرمندهم.

اما حالا به قسمتی از داستان رسیدیم که واقعاً سزاوار صفاتی مثل مخوف، منزجر کننده و منحوسه.

به عبارت دیگه، همون قسمتی که منتظرش بودید.

بهتون هشدار دادم.

یک روز صبح، ناپدری یوریندا و یورینگل، به همراه دخترهایش در آشپزخانه بود. او داشت سیب های درشت و قرمز را از سبد خرید برمی داشت و آن ها را در صندوقی بزرگ می چید که دری بزرگ و سنگین و قفل برنجی محکمی داشت. در همین هنگام یوریندا و یورینگل وارد آشپزخانه شدند.

یوریندا به سیب های دلپذیر نگاه کرد و گفت: «آقا، می شه یه سیب به من بدید؟»

مرد گفت: «البته عزیزم.» و یک سیب به دختر کوچولو داد. خواهرهای ناتنی با ترش رویی، ابرو در هم کشیدند.

بعد یورینگل گفت: «آقا، می شه به من هم یه سیب بدید؟»

مرد صدایش را بالا برد: «نه!» او سیب را از یوریندا پس گرفت، آن را در صندوق انداخت و در سنگین آن را محکم بست.

خواهرهای ناتنی با صدای بلند زدند زیر خنده.

چند دقیقه ی بعد، یوریندا بیرون از خانه مشغول کندن علف های هرز باغ بود و یورینگل هم داشت کف اتاق نشیمن را تمیز می کرد که ناپدری به پسر کوچولو